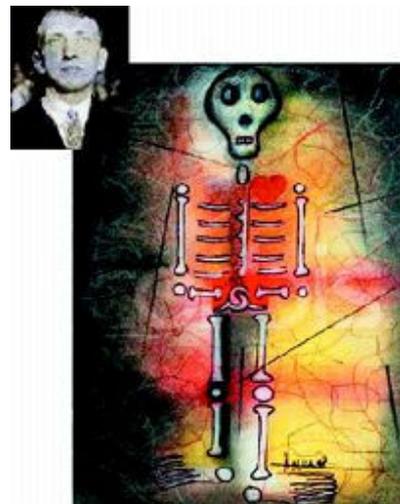


## بررسی موریس بلانشو از مفهوم مرگ

### مرگ فیلسوف

### علی فرقانی



مرگ یکی از موضوعاتی است که در تمام آثار بلانشو حضور دارد و تأملاتش را در باب زبان، ادبیات و فلسفه، سامان می دهد. بلانشو با تأمل در خصوص مرگ، همان سنت فلسفی غرب را پیش می گیرد و در واقع همین جاست که او درگیر فلسفه می شود. مرگ، در هر موجود زنده ای، قبل از هر چیز، نقطه ای در مقابل زندگی است. هر زندگی با تولد و مرگ محدود شده است. با یکی از آنها آغاز می شود و با دیگری خاتمه می یابد، ولی در مورد موجود انسانی این تضاد و تقابل مابین زندگی و مرگ، صرفاً یک تضاد انتزاعی نیست، بلکه امری ملموس است. به عبارت دیگر، موجود انسانی، چیزهایی در مورد مرگ خودش می داند و این دانستن، تأثیر ملموسی بر زندگی او دارد. فلاسفه همواره از این نکته بحث کرده اند که رابطه ای ضروری، مابین زندگی، آگاهی حقیقت و مرگ وجود دارد. افلاطون، زندگی را وجود روحی حلول کننده، در زمین دانسته است. در نظر او، زندگی قلمرو فانی ظهور است، حال آنکه مرگ به زعم او - قلمروی نامیراست که در آن هیچ تغییری در سرشت اشیا رخ نمی دهد. در جهان نمود و ظهور، هر چیزی در حال تغییر است. حال آنکه مرگ قلمرو حقیقت است. چرا که آنجا، هر چیزی برای همیشه یک شکل باقی می ماند. از طرفی می توان، این مطلب را با این واقعیت ملاحظه کرد که: عبارات صادق را به گونه ای مستقل از زمان، صادق می پنداریم و از طرف دیگر، چه در مسیحیت و چه در سایر مذاهب، حقیقت تنها وقتی مرتبط با خدا و نتیجتاً نامیراست که این قرارداد مستقیم مابین موجود انسانی و حقیقت را مرگ امضا کرده باشد. افلاطون عنوان می کند که ویژگی

بارز انسان در نیمه حیوان و نیمه خدا بودن است. این نیمه خدا بودن او از ارتباط آگاهانه با مرگ، یعنی همان چیزی که حقیقت را به عرصه دانش می کشاند، نشأت می گیرد. افلاطون در یکی از گفت و گوهای خود، در مورد چنین آگاهی ای از مرگ بحث می کند. این گفت و گو تحت عنوان «فیئدوس» ماجرای روزی است که استاد، سقراط پس از دریافت حکم مرگش، به اتهام گمراه کردن جوانان آن، در شرف نوشیدن جام شوکران است. سقراط، با نزدیک ترین دوستانش پیرامون ارتباطی که فیلسوف بایستی همواره با مرگ داشته باشد، سخن می گوید و می گوید یادگیری فلسفه در واقع یادگیری مردن و مرده بودن است. مردمان عادی از درک این نکته عاجزانند، چرا که آنان غافل از معنا و مفهوم مرگ هستند، آنها نمی توانند ربط فلسفه با مرگ را دریابند، چرا که مرگ در نظرشان، چیزی انتزاعی است که در نهایت زندگی رخ می دهد. آنها تنها مرگ حیوانات را می شناسند و مادامی که این نکته را دریابند، به همان جرگه زندگی حیوانات تعلق دارند و به عنوان یک موجود انسانی، تنها بهره ای اندک از تکامل توانایی شان برده اند. اما آن مرگ دیگر، که فیلسوف در تکاپوی یافتن آن است، چیست؟ در نظر افلاطون، حقیقت فلسفه دانستن ارتباط با مرگ است، حتی آن لحظه ای که بر روی یک صندلی نشسته ایم یا بر ستاره ای دور دست نگاه می کنیم، همه لحظات ما، در خود نشانی از مرگ دارد. همین ارتباط با مرگ است که ما را قادر می سازد تا با چیزها ارتباط داشته باشیم و امکانات جهان ما، همه مبتنی بر رابطه ویژه ای قرار می گیرند، که موجود انسانی، با مرگ، در ذهن خود دارد. در جهان تصورات هر چیزی در حال تغییر و دگرگونی مداوم است و به همین خاطر غیرممکن است که چیزی «مشخص و حی و حاضر» آشکار شود. ولی صرفاً به این دلیل که از آن چیز تشخیص یافته و ثابت که همواره با خودش یگانه است که در جهانی راستین وجود دارد، که همان جهان پس از مرگ و پیش از تولد است. انسان حامل تصویری از آن چیز است، این چیز تشخیص یافته و ثابت که افلاطون آن را ایده یا مثل می نامد، می تواند با قرارگرفتن در بالای همه تصورات و تعبیرات، با چیزی در این جهان یگانه شود. به عبارتی دیگر این همان رابطه با مرگ است. که به واسطه آن ما توانایی آن را می یابیم که حالتی عینی یا تئوریک نسبت به جهان اتخاذ کنیم. تمام وجود در توانایی فراتر رفتن ما از محیط دور و برمان تشخیص یافته است. توانایی ای که فیلسوف آن را، استعداد می نامد. استعداد اشاره به قدم گذاشتن از حیطه ای به حیطه دیگر دارد. هرگونه دانشی از جهان به این توانایی فراتر رفتن از محدوده های وجود بی واسطه از طریق نفی آنها، بستگی دارد.

از طریق همین آگاهی است که موجود انسانی از محدوده های زندگی گامی به آن سو می گذارد و به قلمرو الهی مرگ می رسد. اکنون می توانیم بفهمیم که چرا مرگ فیلسوف با مرگ به مثابه یک اتفاق طبیعی همانند نیست و چرا مرگ فیلسوف در ارتباط با حقیقت است و به استعدادی از زندگی می انجامد. به بیانی دیگر، موجود انسانی، نه تنها به مرگ می اندیشد بلکه همه

وجودش، احساس اش شأن و تشخیص از مرگ دارد. پس موجود انسانی برخلاف سایر حیوانات که مرگ تنها برایشان رخ می دهد چیزهایی هم از مرگ خودش می داند. گفتن اینکه موجود انسانی از مرگ خودش خبر دارد، گفتن این است که او همه چیز را پیرامون مرگ خودش می داند. به زبان بلانشو: «مرگ و فکر، در محدوده تفکر، ارتباط نزدیکی با یکدیگر دارند، در مردن گویی ما عذر تفکر را از خودمان می خواهیم؛ هر فکری میرنده است، هر فکری حتی آخرین فکر.»

می توان در «اسطوره سیزیف» (sisiphos) داستانی که به حکم نویسنده و فیلسوف فرانسوی، آلبر کامو نوشته شده است، مثال دیگری در ارتباط با ویژگی رابطه انسانیت با مرگ یافت. بلانشو در کتاب «گفت و گوی بی پایان» خود اشاره خاصی به این داستان می کند و آنچنان که توسط کامو، تفسیر شده است، مثال نوعی تلاش فیلسوف برای پیروزی بر مرگ است. این افسانه گویای آن است که چگونه سیزیف به منظور پیروزی و کسب زندگی جاوید، در مرگ، خدایان را فریب می دهد. سیزیف که انتظار فروافتادن به جهان زیرین به حکم خدایان را دارد، به همسرش مروپه (Merope) از ضرورت مرگ خودش می گوید و اینکه همسرش نباید، نه او را دفن کند و نه مراسم تدفین و درگذشت را اجرا کند. پس از آن الهه جنگ «آرس» زندگی او را می ستاند. به محض رسیدن سیزیف به جهان زیرین، «تاناتوس» الهه مرگ از اینکه «مروپه» جسارت کرده و مراسم مرسوم تدفین را به جا نیاورده خشمگین می شود. او سیزیف را جهت تنبیه همسرش، به زندگی بازمی گرداند. سیزیف به زندگی بازمی گردد پس نقشه موفقیت آمیز بوده است و از ادعای تاناتوس الهه مرگ و در نتیجه تنبیه همسرش غفلت می کند. و برای سالهای بسی زیادتری درجهان، می ماند.

نکته مهم داستان تنها با مرگ سیزیف روشن می شود. تاناتوس او را به جهان زیرین بازمی گرداند و به خاطر عدم فرمانبرداری اش محکوم می شود که سنگی را تا بالای کوهی ببرد هر بار که به قلعه می رسد، سنگ پس می افتد. این کیفر اوست که بایستی تا ابد تکرارش کند.

به هر حال، این کوشش بی ثمر، تصویری از زندگی است. که گویی تلاش در حد و نهایی مشخص که به مانند تلاش های دیگر زندگی، معنایی در فراسویش نیست. همیشه دوباره از سر گرفته می شود. مانند کودکی که ادبیات انگلیسی می آموزد تا معلم شود و به کودکی دیگر ادبیات انگلیسی بیاموزد. به همانگونه سیزیف، تلاش خود را دوباره و دوباره تکرار می کند. در واقع آن زمانی که خدایان می پندارند که سیزیف را کیفر داده اند، متوجه این نکته نیستند که به او زندگی ابدی را هدیه کرده اند.

پس از آن سیزیف دوباره دست به فریب خدایان می زند. کامو از اینجا چنین نتیجه می گیرد که ما بایستی او را شادمان بدانیم. آنچه که این داستان برای آن مثال آوری می کند رابطه انسانی با مرگ است. سیزیف زندگی را تنها از طریق ارتباطش با مرگ به

دست آورد. حتی زندگی در روی زمین، تنها درسایه دانستن این نکته که زندگی به واسطه استعداد گشوده به مرگ است، می تواند سمت و سوی زندگی ابدی داشته باشد و از این پس این ارتباط با مرگ چیزی نیست که تنها به حیطة تئوری محدود شود، ما بایستی فعالانه در جست وجو و گسترش این رابطه باشیم و در این معنا می توان گفت که ما باید مردن را بیاموزیم.

یادگیری مردن و مرده بودن در این معنا یعنی در جست وجوی زندگی کامل بودن، به همین دلیل بلانشو بحث را به داستان «مالده لائوریس بریگه» اثر رابینزماریارلیکه می کشاند که در آن شخصیت اصلی داستان می گوید مردمان کمی آرزوی آن را دارند که مرگ درخور و مختص خودشان را داشته باشند و [به همین دلیل] کم هستند کسانی که زندگی خاص خودشان را داشته باشند. بلانشو در اینجا با توصیف افلاطون موافق است، که آدمی تنها می تواند به قیمت ازدست دادن زندگی راستین خود، از مرگ ممانعت کند و این یعنی اینکه بگوییم مادامی که درکی از زمان که به وسیله محدود شدن عمرمان به وسیله مرگ، نصیب ما شده است، نداشته باشیم، وجودمان در توالی بی معنی روزها سپری خواهد شد و زندگی مان از راه یافتن به یک هستی کلی و فراگیر ناتوان خواهد بود. بلانشو همین موضوع را در کتاب «فضای ادبیات» به بحثی طولانی می گذارد و در مورد ایده مرگ اصلی که فیلسوف را به تفسیر خاصی از زندگی می کشاند و پیرامون قدرت ذهن، اندیشیده ای (Subject) که بر خودش مسلط شده است تمرکز می کند و به طور خلاصه به خاطر چنین مهمی است که بلانشو خواهان این است که از این طرز تلقی، یعنی همان انسان مسلط بر خودش دور شود. به این دلیل است که اید تسلط یافتن انسان چه بر خودش چه بر طبیعت، فیلسوفان را به جست وجوی توضیحی برای معنای زندگی انسان به خارج از این مفهوم خودمداری ذهن اندیشیده که هدایتگرش قدرت خرد است و جهان برایش گویی تنها انعکاس از خود اوست، کشانده است. طبیعت هنر و تاریخ و خودجهان، معنا و اهمیت خود را تا به آن حد ازدست داده اند که امروز در قرن بیستم، تنها در حیطة ای که مطابق با برنامه های ما به کار می آیند و با آنها مطابقت کنند، ظاهر می شوند. اما ادبیات برعکس چیزی نیست که بتوانیم بر آن مسلط شویم و به نسبت از قدرت عجیبی بر ما برخوردار است که ما مجبور به کشف دوباره آن هستیم.

برای درک اینکه چگونه مفهوم مرگ، در نزد بلانشو سر از قدرت عجیب ادبیات، در می آورد، بایستی ابتدا توصیفی را که گزارش فلسفی از قدرتی که ذهن اندیشیده در وقت تسلط یافتن بر مرگ به دست می آورد، مرور کنیم.

یعنی بایستی به فلسفه کئورگ و یلهلم فردریش هگل رجوع کنیم.